



درد دل یک نویسنده که پنج سالگی نابینا و ناشنوا شده است

پدیدآورده (ها) : الگا اسکورو خودووا

علوم اجتماعی :: پیام یونسکو :: فروردین 1353 - شماره 56

از 9 تا 14

آدرس ثابت : <http://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/818906>

دانلود شده توسط : عمومی user2314

تاریخ دانلود : 05/04/1395

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



پایگاه مجلات تخصصی نور

www.noormags.ir



Photo © Parimage, Paris

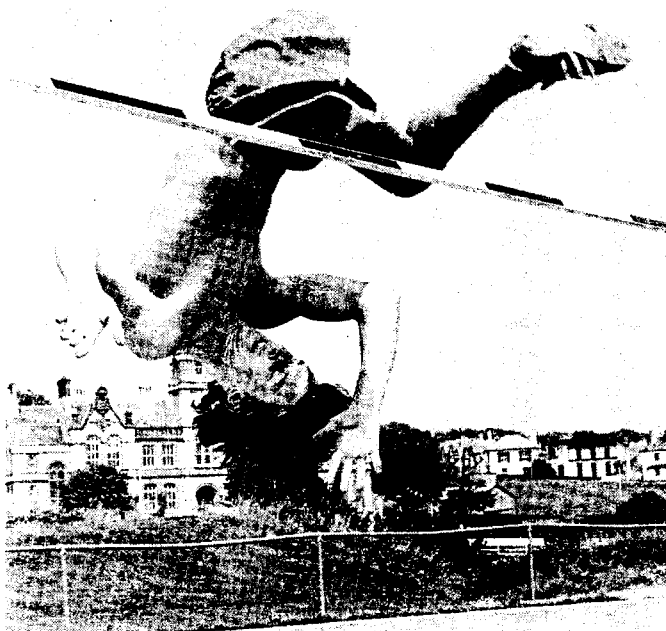


Photo © Gamma, Paris

به اسکی‌بازان نابینایان هستند. آنان در مسابقه‌ی شرکت دارند که با همکاری درسیون اسکی فرانسه ترتیب یافته است. وقتی این اسکی‌بازان از پست رازیر شدند، یک مربی با زبانی مخصوص، براساس وضع قرارگرفتن عقربه‌های ساعت، آنانرا هدایت می‌کند. ساعت ۱۱ یعنی «کمی به چپ پیچ»، ساعت ۳ یعنی ۴۵ درجه به سمت راست» و غیره.

ر سمت چپ سه اسکی‌باز یک‌پا، با سرعت تمام از یک شیب پایین می‌آیند، به سکی‌های کوچکی که در انتهای چویدست‌ها قرار دارند، توجه کنید. ر پایین و سمت راست، مسابقه‌هاکی در یک کوهستان معلولان، در آمریکا، سمت چپ، یک سوارکار که با تکیه برعصایش براسب سوار می‌شود. برتابلویی که روی دیوار قرار دارد نوشته شده است: «آنچه مهم است توانایی‌هاست، نه توانی‌ها.»

رنی ویلیس، جوان ۱۸ ساله انگلیسی که یک پای او را بریده‌اند، شناسگر ایسته، دروازه‌بان درخشان در بازی فوتبال، بازیکن بسکتبال، یک ورزشکار نمونه تمام‌عیار است. دلیل آن، توفیقی است که در پرش ارتفاع بدست آورده است. ر پایین و سمت راست، او با جهش روی تنها پایش، خیز برمی‌دارد. سمت چپ روی میله‌ی به ارتفاع ۱/۸۳ متر می‌پرد.



Photos © Sygma, Paris



درد دل يك نويسنده که از پنج سالگی نابينا و ناشنوا شده است

باز یافت و در پرتو روش‌های ویژه پروفیسور سوکولیانسکی و به کمک القباي مخصوص نابینایان، برنامه تحصیلی را بطور منظم ادامه داد و تحصیلات متوسطه خود را به پایان برد. اکنون او عضو مؤسسه معلولان در فرهنگستان علوم تربیتی شوروی در مسکو است، و پایان نامه‌ی در روانشناسی تربیتی گذرانده است وی هم چنین در یکی از مدارس ویژه کودکان ناشنوا و نابینا در زاگورسک، نزدیکی مسکو، تدریس می‌کند. این مدرسه به علت کارهای پیش‌آهنگی که برای معلولان انجام داده، در سراسر جهان مشهور است.

در ۱۹۷۲ در مسکو کتابی انتشار یافت با عنوان «جهان اطراف خود را چگونه احساس، تصور و درک می‌کنم». نویسنده کتاب، «الگا اسکوروخودووا» شاعر و محقق ادبی، نابینا و در عین حال ناشنواست. داستان زندگی او شگفت‌آور و داستان رشد و تکامل شخصیت او، از آن هم حیرت‌انگیزتر است. الگا اسکوروخودووا به سال ۱۹۱۴ در دهکده‌ی در جنوب اوکراین زاده شد. هنوز پنج ساله نشده بود که بر اثر ابتلا به منزیت قدرت بینایی و شنوایی خود را کاملاً از دست داد و این امر اختلالات بیانی در او بوجود آورد. در همان زمان پدر و مادرش نیز چشم از جهان فرو بستند.

آخرین اثر الگا اسکوروخودووا جزئی از يك مجموعه سه بخشی است که در آن شرح می‌دهد شخصی که از بینایی و شنوایی، یعنی دو حس از مهم‌ترین حواس پنجگانه، محروم است، چگونه جهان پیرامون خود را احساس، تصور و درک می‌کند. ما در صفحاتی که به دنبال می‌آید، بخشهای جالب و مهمی از این اثر هیجان‌انگیز را نقل می‌کنیم.

در ۱۹۲۲ او را به آموزشگاه نابینایان شهر ادسا فرستادند و در آنجا، معلمان نتوانستند او را از تنهایی و انزوا بیرون آورند. در ۱۹۲۵ به درمانگاهی سپرده شد که به کودکان نابینا، ناشنوا و لال اختصاص داشت و در حدود دو سال قبل از آن تاریخ، باهتمام پروفیسور «ایوان سوکولیانسکی» در شهر خارکف تأسیس شده بود. در آنجا، وی قدرت تکلم خویش را

مركز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی



نوشته الگا اسکوروخودووا

که این سه نقیصه را با هم دارند. وقتی مسئولان تربیت معلولان این موضوع را درک کنند، در خواهند یافت که پیشرفت شاگردانشان خیلی بیش از آنچه امروزه هست، سریع خواهد شد.

لامسه

دستهای من تا حدی کار چشم و گوشم را انجام می‌دهند، اما نقشی که پاهایم بازی می‌کنند نیز بی‌اهمیت نیست. من با پاهایم به آسانی کوچکترین تغییر سطح را در يك كوجه یا يك محوطه مشجر تشخیص می‌دهم و می‌دانم چه موقع باید از پله پیاده‌رو بالا روم و یا از آن پایین بیایم. حتی می‌توانم شیب ملایم کف يك خانه را تشخیص بدهم. وقتی دوستم به‌عنوان سلام گفتن، دست مرا می‌فشارد، فوراً از حالت ناخبر می‌شوم و اگر غمگین یا ناراضی باشد می‌فهمم، حرکت انگشتان و کشش یا لرزش

لمس کردم و روی سرش به شاخ‌هایی برخوردی که بسیار سخت می‌نمودند.

و يك ناشنوا درباره يك قطعه موسیقی که با پیانو نواخته شده است خواهد گفت: دستم را روی سریوش پیانو قرار دادم و ارتعاشاتی احساس کردم که کسانی که آنرا می‌شنوند، صوتش می‌نامند....»

من بسیاری از پدیده‌های خارجی را احساس می‌کردم. و هرچه تماسم با افرادی بیشتر می‌شد و چیزهای بیشتری درباره زندگی و طبیعت می‌آموختم، نحوه احساس و تصور من از جهان اطراف دقیق‌تر می‌شد و در عین حال یافتن کلمه‌هایی برای تعریف هرچیز، برایم دشوارتر می‌گردید.

دانش من سال به سال دامنه وسیعتری می‌یافت و بیانم غنی‌تر می‌شد. این‌ام را چه خوانندگان باور دارند یا ندارند، من، مدیون کتابخوانی زیاد، به ویژه کتابهای ادبی هستم. کتابخوانی تخته پاره نجات بخش نابینایان، ناشنویان و لالها، و نیز کسانی است

احساس و درک و «بررسی کردن» يك شیئی با دست‌کار پیچیده‌ی نیست. اما بدشواری زیاد می‌توانم چگونگی احساس خود را از اشياء با کلمه‌ها بیان کنم، یعنی تصویری از آن بدست دهم.

وقتی نابینایان و ناشنویان و لالها، احساس دریافت و تصورهای فکری خود را توصیف می‌کنند، هرگز نباید فراموش کرد، حتی هنگامی که زبان کسانی را بکار می‌برند که می‌توانند ببینند و بشنوند، تأثیرات حسی آنان از اندام‌های دیگری سرچشمه می‌گیرد.

يك آدم معمولی وقتی از دور ماده گاوی را می‌بیند، می‌گوید: «ماده‌گاو را نگاه می‌کنم، حنایی‌رنگ است و چشمان درشت‌زبایی دارد...»

يك نابینا از همان ماده گاو با همان کلمه‌ها سخن می‌گوید و احساسها و دریافت‌های فوری خود را چنین بیان می‌کند: «من این ماده‌گاو را با دست «بررسی کردم» موهای روی پوستش نرم و صاف است، پاها و سرش را



الگا اسکوروخودووا

حق مؤلف © محفوظ و نقل مطالب ممنوع است

دارد، انگشتانش حرکات آرام و نوازش کننده‌ی نشان می‌دهد.

بعکس اگر دیگر احساس ناخشنودی و نارضایی کند، انگشتانش با سرعت و خشونت حرکت می‌کنند، طبیعی است که چنین ظرافتهایی را به او نیاموخته‌اند. من، شخصاً، دستهایی را «بیان کننده» می‌خوانم که بقول بینایان و شنوایان «لحن صدا» یا «چهره‌ی تیز و پرحرکت» و غیره را در نظر مجسم کنند.

غالب نایبانیان برای نخ کردن سوزن به کسانی که می‌توانند ببینند نیازمندند. معدودی از ایشان می‌توانند به تنهایی این کار را انجام دهند، و وقتی انجام می‌دهند طبق روشی است که بطور کلی از قرار زیر است: آنان ته‌سوزن را روی زبان می‌گذارند و با زبان احساس می‌کنند که چه وقت نخ از سوزن می‌گذرد. اما من از راه دیگری این کار را می‌کنم: سوزن را از نزدیک سوراخ بین شست و انگشت وسط دست چپ می‌گیرم و نخ را بین شست و سیابه دست راست. این شیوه آنقدر بقیه در صفحه بعد

برایم خوانا نبودند. ولی روی یکی از آنها به دایره‌ی برخوردی که بدور یک تصویر برجسته کشیده شده بود. با سهولت تمام توانستم چهره این تصویر وبعد چشمها، بینی، دهان، چانه و گوشها را پیدا کنم. وقتی او برگشت پرسیدم:

- این کتاب چیست؟
- «فلسفه جانورشناسی» اثر لامارک
- پس این تصویر لامارک است؟
- آری.

آنان که توانایی شنیدن دارند تقریباً هیچگاه نمی‌توانند بفهمند خواندن با انگشت، چگونه می‌تواند بیان کننده باشد. به کرات کوشیدم که با نمایش از طریق دست این مطلب را برای کسی که برایم کتاب می‌خواند ثابت کنم، اما چشمانی که دید طبیعی دارند، به زحمت زیاد می‌توانند اختلافاتی جزئی را که برای من و شاگردان مؤسسه، کاملاً روشن و آشکار است تشخیص بدهند.

مثلاً وقتی یکی دیگر از دوستانم از چیزها یا کسانی سخن می‌گوید که دوستانشان

دستش آنقدر برایم آشناست که وقتی مثل غالب اوقات بمن جواب می‌دهد همه چیز روبراه است، گفته‌اش را باور نمی‌کنم.

حتی اگر می‌توانستیم با چشم او را به بینیم، به احتمال نزدیک به یقین از حالت صورتش بیش از این نشانه‌های ناچیزی که از طریق لامسه بدست می‌آورم به وضع جسمی و روحی‌اش پی نمی‌بردم.

یک روز، هنگامی که به دوستم «مازی» نزدیک می‌شدم، دریافتم دامنش که خیلی کوتاه بود، بلند شده است. و به بررسی توگذاری لبه دامن پرداختم فهمیدم که نخ کوك را به جا گذاشته‌اند. دوست دیگرم را صدا کردم و پرسیدم «چرا نخ کوك جا مانده است؟ البته خیلی به چشم نمی‌خورد ولی بهر حال باید آنرا برداشت».

با مصاحب دیگرم مشغول خواندن کتاب بودم که برای چند دقیقه‌ی او را خواستند و من تنها ماندم. در کنار من روی یک میز چند کتاب با چاپ معمولی قرار داشتند که البته



آفتور که باید توجه کنم. صبر کردم تا کسی چند بار متوالی تقویم را ورق زد، سؤال کردم:

- حالا چطور، باز هم چیزی نمی‌شنوید؟

- چرا، تقویم است، اما صدای آن ناراحت نمی‌کند و اصلاً متوجه آن نشده بودم. پس به‌خود گفتم که افراد عادی چنان به انواع مختلف صداها خو گرفته‌اند که وقتی می‌گویند چیزی نمی‌بینند یا نمی‌شنوند، غالباً اشتباه می‌کنند.

من وقتی به‌جایی ناآشنا وارد می‌شوم، فوراً نوع کف‌پوش یا پلکانی را که در آنجا هست، تشخیص می‌دهم اگر پلکان از چوب باشد، طنین گام‌هایم را طولانی‌تر از زمانی حس می‌کنم که پلکان از جنس سیمان باشد. بسیار اتفاق می‌افتد افرادی بتوانند باور کنند یک ناشنوی نابینا قادر است به‌آواز یا سازی «گوش دهد». با اینهمه این فرد می‌تواند بخوبی صوت ناشی از یک آواز یا یک ساز را احساس کند و از آن لذت برد. البته او با گوش‌هایش به این اصوات «گوش نمی‌دهد»، بلکه با دستش این کار را می‌کند. مثلاً من با قرار دادن دست‌هایم روی ابزاری که با آن می‌نوازند، به ویژه اگر پیانو باشد، یاروی گلوئی شخصی که می‌خواند یا حرف می‌زند، احساس لذت می‌کنم.

یک بار ل. ی، و چ در حضور من مشغول صحبت بودند. من پیش از این صدای ل. ی را چندبار «گوش کرده بودم» و از آن خوشم می‌آمد، ولی صدای چ را هرگز «نشنیده» بودم. با کنجکاوی تمام دستم را ابتدا روی گلوئی ل. ی و بعد روی گلوئی چ، گذاشتم. احساس کردم که صدای چ کمی بم‌تر است ولی آهنگی دلنشین دارد. از ل. ی پرسیدم آیا این احساسم درست است. جواب داد:

- نه گمان نمی‌کنم صدایش بم‌تر از مال من باشد. فقط او بلندتر از معمول حرف می‌زد. اما من فکر می‌کردم که حق با من است و تصمیم گرفتم این نکته را از دوستانم ن. که گوش دقیقی دارد بپرسم. فردای آنروز او را به چ معرفی کردم و از او خواستم بدقت صدای او را گوش کند. پس از صحبت با چ، ن به من گفت: - بلی صدای او کمی بم‌تر از صدای ل. ی است ولی نمی‌توان فوراً این نکته را فهمید چون آهنگ صدایش کاملاً با مال او فرق دارد، اما تو اشتباه نکرده‌ی.

هم‌چنین اغلب من دستم را روی گلوئی خودم می‌گذارم تا صدای خودم را «احساس کنم» و تا حدی زیربوم آنرا تغییر دهم، آنرا نازک‌تر یا کلفت‌تر کنم، بالا و پایین ببرم، گوش‌خراش‌تر یا آرام‌تر سازم. اشتباه است که این کار را عجیب یا قابل تمسخر دانست، زیرا دست من صدا را به‌خوبی یک گوش احساس می‌کند. به علاوه بسیار مفید خواهد بود که همه‌ی ناشنویان و لال‌هایی که تحت تعلیم قرار دارند، دست خود را روی گلویشان بگذارند، زیرا با این عمل بیان آنان روشن‌تر و خوشایندتر خواهد شد. من به‌شخصه هر بار که با کسی آشنا می‌شوم، برای تسلط بر صدایم همین شیوه را بکار می‌برم.

هرچند من احساس سمعی و بصری ندارم ولی عشق شورانگیزی به طبیعت دارم. درواقع من می‌توانم همه‌ی عطرهاى طبیعت را تشخیص دهم، گلبرگ‌ها، تکه‌های علف، شاخه‌ها و برگ‌هایشان را لمس کنم.

من گرمای خورشید را احساس می‌کنم و وقتی بدنم از این گرما به‌ستوه می‌آید، قدر خنکی سایه و آب را می‌دانم. کنار دریا را خیلی دوست می‌دارم، همیشه از راه شامه می‌فهمیدم که بسوی دریا در حرکتیم. درست است که دریا را نمی‌دیدم و صدای امواجش را نمی‌شنیدم، اما نزدیک بودن با دریا و بوی مست کننده‌اش مرا غرق لذت می‌ساخت. من با تحسین و احترام تمام برای قدرت و زیبایی دریای بیکرانی که در ذهن مجسم می‌ساختم، بساحل قدم می‌نهادم. یک‌بار که «آ» برای کار کردن با من آمده بود، متوجه شدم که بوی لاستیک می‌دهد. «چرا بوی لاستیک می‌دهید؟» «به بچه‌ها کلمه «توپ» را یاد می‌دادم و باین مناسب‌توبی در دست داشتم.»

احساس از تعاش

من انواع مختلف صداها و برخوردهایی را که از جابجاء کردن اسباب خانه برمی‌خیزند، مثل بوها به سهولت تشخیص می‌دهم. این حرکات از طریق ارتعاش‌هایی که در کف اتاق ایجاد می‌شود به من انتقال می‌یابد. یک روز با «ژ» دزسانلی کار می‌کردم که دو تقویم چوبی در آنجا قرار داشت. طوری ساخته شده بودند که کودکان بتوانند آنها را در هرجهت به گردش در آورند، و از این کار، هر بار، صدایی خشک برمی‌خاست.

من این صدای تق‌تق را که ناراحت می‌کرد و مانع از تمرکز حواسم می‌شد، متوجه شدم، اما فوراً نتوانستم بفهمم صدا از چیست. از ژ. پرسیدم:

- چه کسی در حال کوبیدن روی میز است. او جواب داد:

- من چیزی نمی‌شنوم.

جواب او بسیار باعث حیرتم شد، چون صدایی را که از طریق کف اتاق بمن انتقال می‌یافت، ژ. می‌بایست پیش از من شنیده باشد. اما این صدا ادامه داشت و مانع از آن می‌شد که به‌آنچه ژ. برایم می‌خواند،

ساده و راحت است که باسوزنی که کج و لغزنده نباشد، نخ را در همان پاراول رد می‌کنم. بنابراین بدون کمک، کارم را انجام می‌دهم و حتی غالباً، هنگامی که هوا تاریک است، پیش می‌آید که یکی از کسانی که با من کار می‌کند، از من بخواهد سوزنش را نخ کنم. دوستانم چند بار چنین تقاضایی از من کرده است و درمقابل سؤال من که «آیا واقعاً خودتان نمی‌توانید؟» جواب می‌داد: نه، هوا ابری است و من سوراخ سوزن را خوب نمی‌بینم، سوزن خیلی نازک است. «قابل توجه آنکه من سوزن‌های نازک را بسیار سریع‌تر از سوزن‌های ضخیم‌نخ می‌کنم.

یک‌بار، هنگامی که دوستی برای من کتاب می‌خواند، دوست دیگر بمن نزدیک شد و با او شروع به صحبت کرد: من دست‌هایم را روی گلوئی آنها قرار دادم و حرف‌هایشان را گوش کردم بعد به چهره‌هایشان دست کشیدم. اولی به شوخی پرسید، «خوشگلیم؟». «تاحدی تو چهره‌ی زیباتر از این یکی داری» ولی نه، او، بهتر است، طراوت بیشتری دارد» «شاید شادابی او بیشتر باشد ولی خطوط چهره تو زیباترند». بعدها برای دوست دیگری گفتم که چگونه چهره‌های آندورا «پدرسی کردم». «بگویند بینم اشتباه نکردم که اولی زیباتر از دومی است؟» «کاملاً حق داری.»

بویایی

به‌خاطر می‌آورم که سال گذشته این ماجرا برایم پیش آمد، من با دوستم «الف» مشغول خواندن روزنامه بودم، همه‌ی روزنامه‌هایی را که در اختیار داشتیم تمام کرده بودیم و «الف» نزد «خ» رفت تا روزنامه‌های دیگری بگیرد. اما وقتی یکی از آنها را بدست من داد، گفتم:

- این روزنامه را خوانده‌ام.

- از کجا می‌دانی؟ هنوز آنرا برای تو نخوانده‌ام.

- از بویش فهمیدم، یقین دارم که قبلاً آنرا با «ر.ژ» خوانده‌ام.

- غیر ممکن است، اگر «خ» آنرا بدست من داد، معنایش اینست که هنوز خوانده نشده است.

از او خواستم عنوان یکی از مقالات روزنامه را برایم بخواند، بعدبازهم تکرار کردم آنرا با «ر.ژ» خوانده‌ام. او با اطمینان ازاینکه اشتباه نمی‌کنم، بدنبال روزنامه دیگری رفت.

چه تصویری از طوفان، کهکشان، ماه و... دارم

تصور اشعه خورشید که پس از طوفان بسیار گرم می‌شود، برایم ممکن است، اما در کنار خورشید، یک مستطیل بزرگ تاریک در هوا معلق است، این اصطلاح را از کسانی که می‌بینند، بعاریت گرفته‌ام. این مستطیل که تکه‌یی از یک توده ماده متراکم است که کم به خورشید نزدیک می‌شود و بالاخره جلوی تشعشع آن را می‌گیرد.

در خیابان، من فوراً متوجه تغییر می‌شوم و خنکی ناشی از پنهان شدن خورشید را حس می‌کنم. درست همین تغییر گرماست که امکان می‌دهد تصویری از ابر بدست آورم.

همچنین در میان آسمان دایره بزرگی را مجسم می‌کنم (خود آسمان بنظرم گسترده‌یی بی‌پایان از هوا می‌آید) و در کنار این دایره، خطوط درخشان و سوزان صاعقه‌ها قرار دارند. بعد قطعات بزرگی از دایره جدا می‌شوند؛ از هر جهت به گردش درمی‌آیند و بهم برخورد می‌کنند، غرشی برمی‌خیزد و تکه‌های کوچک به اطراف می‌باشند و هریک از آنها به نوبه خود به ذرات بسیار کوچکی تجزیه می‌شود که بصورت قطرات باران سرد به زمین فرو می‌ریزند.

من می‌دانم کهکشان چیست، اما تصور من از آن بهیچ وجه شبیه به تصور افرادی که با چشم می‌بینند نیست. وقتی کتابی را که درباره این توده بخار مانند نوشته شده است می‌خوانم، نواری بسیار طولانی ولی نه زیاد پهن از ابر سفید، ملایم و ظریفی به شکل توری در نظرم مجسم می‌شود که در فاصله بسیار دوری از زمین قرار گرفته است.

من نمی‌دانم زیبایی واقعی کهکشان در چیست ولی تصور می‌کنم ابری روشن که روی رنگ آبی نیلگون آسمان کشیده شده باشد، فقط می‌تواند زیبا باشد. به علاوه شنیده‌ام که این دو رنگ خوب بهم می‌آیند.

وقتی جمله «سفیدی راه شیری دیده می‌شود» را می‌خوانم، ابتدا تصویر شیر که طعمش را در دهان دارم به نظرم می‌آید، زیرا «راه شیری» و «شیر» بهم بسیار نزدیکند. اما به من گفته‌اند که شیر سفید رنگ است، پس ابری که من آنرا راه شیری تصور می‌کنم باید سفید یا دست‌کم دارای رنگی بهمان روشند باشد.

یکبار دیگر ملاحظه می‌شود که من جز بکار بردن واژه‌هایی که بینایان بکار می‌برند، چاره‌یی ندارم. زبانی که ویژه ناینایان و ناشنویان و لال‌ها باشد وجود ندارد.

از ماه زیاد صحبت می‌شود و من گاه در آثار ادبی به صفحاتی می‌روم که به توصیف آن اختصاص یافته است. در کتابهای قدیمی آن را «ستاره شب» یا «تابنده شبانگه» بقیه در صفحه بعد

من فنجان یا لیوانم را مثل همه مردم بدست نمی‌گیرم، بلکه طوری آنرا می‌گیرم که انگشتانم درجه گرمای آب و درعین حال مقدار آبی را که ریخته می‌شود، حس کنند. بدین ترتیب آب چه گرم باشد چه سرد، به سهولت می‌توانم بفهمم تا کجا رسیده است. به ندرت اتفاق می‌افتد که ظرف را لبریز کنم؛ این امر به ویژه هنگامی پیش می‌آید که حواسم به جای دیگری پرت شده باشد.

آیا از رنگ‌ها تصویری دارم

بسیاری از افراد می‌خواهند به هر قیمت که شده بدانند آیا من تصویری از فلان رنگ دارم یا نه حتی از من سؤال کرده‌اند که آیا می‌توانم بالاسه رنگ‌ها را تشخیص داد؟

به این دو پرسش من جواب می‌دهم: «البته نه» اما چون زبان کسانی را بکار می‌برم که توانایی دیدن دارند، بهمین سبب از کلمه‌های جاری بیز برای سخن گفتن از رنگ‌ها و اختلافاتی جزئی آنها استفاده می‌کنم. البته میل و اشتیاق زیادی دارم که بدانم رنگ‌های مختلف به چه چیز شبیه است. وقتی کمی جوان‌تر بودم، غالباً اطرافیانم را وادار می‌کردم رنگ‌های مختلف را برایم شرح دهند. مثلاً روزی برای من لباسی به رنگ شیر قهوه دوخته بودند. اربرش لباس خیلی خوشم می‌آمد، به این خاطر می‌خواستم بدانم قهوه چه رنگی دارد. جواب دادند: «دقیقاً همان رنگ قهوه با شیر است، می‌توانی تصورش را بکنی؟ البته من به سادگی می‌توانستم یک فنجان شیرو قهوه گرم و بوو طعمش را در نظر مجسم کنم، ولی نه رنگش را. پس کوشیدم از طریق لاسه بفهمم لباس چگونه است و خوب می‌دانستم که از راه انگشتانم نخواهم توانست به رنگ قهوه پی ببرم.

یکبار دیگر پرسیدم دستمال سرم چه رنگی دارد و جواب شنیدم که به رنگ ماسه است. پرسیدم.

– این چه جور رنگی است؟

– رنگ ماسه، می‌فهمی؟

فوراً ماسه‌های باغمان به نظرم آمد که کودکان با بیل و سطلشان با آنها بازی می‌کردند. بعد کنار رودخانه و ماسه نمناک و سردش در خاطر من مجسم شد، و دست آخر، یک ساحل آشنا، با ماسه‌های گرم و خشکش که من پاهایم را در آن فرو می‌بردم. اما برای پی بردن به رنگ ماسه، کاری نمی‌توانستم کرد. همینطور هنگامی که برای توضیح رنگ سبز، برای من از علفها و برگهای درختان سخن می‌گفتند، تمام کوشش ذهنی من بی‌نتیجه می‌ماند.

هنگامی که کنار پیانویی باشم، چه دستم را روی سروشش بگذارم چه نگذارم، صداهای آنرا تشخیص می‌دهم. و این امر هیچ غرابیتی ندارد، زیرا ارتعاشهای صوتی به هر ابزاری منتقل می‌شود و از طریق کف اتاق به پاهای من انتقال می‌یابد. هنگامی که نوازنده آکوردها را می‌نوازد، ارتعاش‌های آنرا خیلی دقیق‌تر با پا احساس می‌کنم.

یک بار در منزل دوستم، ن. روی دیوانی که نزدیک پیانو قرار داشت خوابم برد و ناگهان بر اثر ارتعاش‌های نیرومند، قطعه‌یی که حاوی آکوردهای فورتیسیمو بود از خواب پریدم. بنظرم می‌آمد که درون دیوان ابزاری شبیه به پیانو وجود دارد، چرا که ارتعاش‌های آنرا با قدرت تمام احساس می‌کردم.

دوستی داشتم که کلارینت می‌نواخت. روزی که در یک ارکستر مشغول نواختن بود، من نزدیک او نشسته بودم و اگر یادم نمی‌آید چه قطعه‌یی را اجرا می‌کردند، در عوض خوب به خاطر دارم که او دست مرا گرفته بود و من ضرب آهنگ را با پا می‌زدم. پس از آنکه قطعه اجرا شد پرسیدم:

– چگونه بود، ضرب را درست می‌زدم؟ او جواب داد: – کاملاً درست.

اشتباه است تصور شود که طرز راه رفتن اطرافیان برای ناینایان ناشنوا کم‌اهمیت است. طرز راه رفتن برخی افراد، مرا، شخصاً، کسل می‌کند. مثلاً من غالباً در اتاق غذاخوری کتاب می‌خوانم و آن، مرتب در آنجا رفت و آمد می‌کند، طرز راه رفتن او این خاصیت را دارد که مرا عصبانی می‌کند. نمی‌دانم بواقع چه نوع صدایی از آن برمی‌خیزد، اما من که اصوات را بنحو خاصی احساس می‌کنم، بنظرم می‌رسد که او چهارپا دارد که دویا محکم‌تر بر زمین کوفته می‌شود. علت آنست که او بند کفش‌هایش را نمی‌بندد و موقع راه رفتن پاشنه کفشش به زمین می‌خورد.

اخیراً در مجله «زندگی ناینایان» خواندم که دانش‌آموزی ناینایا پیشنهاد کرده است طروفی برای جوش آوردن آب ساخته شود که بتوانند دوفنجان مخصوص را پر کنند. بدین ترتیب شخص ناینایا دیگر در معرض این خطر نخواهد بود که هنگام پر کردن فنجان، آبجوش را روی خود بریزد. البته این فکر خوبی است، اما من به شخصه خاصیت زیادی برای این نوع ابزار قائل نیستم.

در واقع هنگام استفاده از آب گرم‌کن،



گفته‌اند. می‌دانم که برای بینایان، واژه «تابنده» تصویر چراغ کلیسایی را مجسم می‌کند که روشن یا خاموش باشد، و بنابراین من هم می‌گویم تا بنوبه خود ماه را به شکل یک چراغ روغنی بسیار بزرگ که به زنجیری آویخته است، مجسم کنم.

به خاطر می‌آورم که در کودکی، در دهکده‌یی که زندگی می‌کردم، یک بار یک چراغ کلیسا را با دست «بررسی کردم» بدون آنکه نام آن یا مورد استعمالش را بدانم، پس چرا ما را به این شکل در نظر نمی‌آورم؟

فقط به این علت که آنرا چون کرمی بزرگ از چینی توخالی مجسم می‌کنم و حتی بنظم می‌رسد که سطح صافش را احساس می‌نمایم. وقتی با من از قرص کامل ماه سخن می‌گویند، فوراً این تصویر در ذهن بیدار می‌شود. و این کرم باید به رنگ روشن باشد. نه آنکه بتوانم تصویری بصری از نورو تاریکی داشته باشم، این مفاهیم برای من با احساسهای لامسه‌یی گرما و سرما اشتباه می‌شوند بلکه بدان سبب که اغلب گفته می‌شود: «متهاب است».

چون نمی‌توانم روشنایی ماه را حس کنم، آن را به اندازه خورشید مطبوع، شاد و زندگی بخش نمی‌یابم. هنگامی که در زمستان یا ابتدای بهار، پرتو خورشید بر چهره‌ام می‌افتد، اغلب لبخند می‌زنم، اما وقتی با حیرت می‌گویند «آه! ماه چه درخششی دارد!» برایم کاملاً بی‌تفاوت است.

اما ماه همیشه قرص کامل نیست. وقتی از «هلال» آن سخن می‌گویند، یا وقتی در کتاب به این اصطلاح برمی‌خورم، پرشی نازک از کدو بنظم می‌آید که سر تیز آن به سوی بالاست.

در کنسر و قاتر

یک بار به یک کنسر در باشگاه نایبایان دعوت شدم، کمی دست‌وپایم را گم کرده بودم، زیرا می‌دانستم که بهر حال نخواهم توانست صدای خوانندگان را بشنوم، اما همه چیز به سرعت روبراه شد!

۲. ن. متن ترانه‌ها را برایم «ترجمه» می‌کرد. وس. آ. دست مرا در دست خود گرفته بود و ریتم موسیقی را به من منتقل می‌کرد. البته من از ملودی حقیقی چیزی نمی‌فهمیدم ولی ریتم آن با آهنگ اشعار مطابقت داشت و همین‌امر کافی بود تا لذتی بزرگ درمن ایجاد کند.

فردای روز کنسر، رفت‌وآمدهایم در اطاق هنوز ریتم همان موسیقی را که از راه دست به من انتقال یافته بود، داشت.

من گاه به نمایش‌های موزیکال جالبی که در انجمن‌ها برای ناشنویان ولالها ترتیب داده می‌شود، می‌روم. تفاوت بین این نوع نمایش و نمایش‌هایی که مخصوص افراد عادی است در ترکیب برنامه است که در آن بیشتر به کار دلقک‌ها، آکروبات‌ها، شعبده‌بازان و رقاصان اختصاص دارد. من به‌زحمت زیاد می‌توانم این نوع برنامه‌ها را دنبال کنم و بنابراین برایم زیاد جالب نیستند.

معمولاً انواع چشم‌بندیهای شعبده‌بازان را برایم «نقل می‌کردند» و اگر علاوه بر آن می‌توانستم حرکات مترجم را دنبال کنم، دیگر احساس نمی‌کردم که صحنه خالی است بلکه حس می‌کردم که واقعاً چیزی در آنجا می‌گذرد. بهتر از این وقتی بود که در ردیف اول و نزدیک به صحنه می‌نشستم و صدای پای رقاصان را احساس می‌کردم. نمایشی را به خاطر می‌آورم که در آن اعلام شده بود هنرمندی در لباس محلی رقص‌های قفقازی را اجرا خواهد کرد؛ من هرگز اینگونه لباس‌ها را ندیده بودم، اما وقتی رقص آغاز شد و صدای ریتم سریع‌ها را که بر کف صحنه می‌خورد احساس کردم، آن هنرمند بنحوی نسبتاً دقیق در نظرم مجسم شد.

من او را با قد متوسط می‌پنداشتم (بی‌آنکه در این باره چیزی بمن گفته باشند) و صورتی خندان و حرکتی تند و سریع. قسمت بالای لباسش برایم مجبول بود، اما به‌عکس آستین‌های گشاد و شلوار پف‌کرده‌اش در ذهنم مشخص بود. ارتعاش‌های موسیقی (که با پیانو نواخته می‌شد) و صدای چکمه‌ها به‌من امکان می‌داد حدس بزنم که با چه سرعت و چالاک‌ی این هنرمند قفقازی می‌رقصد.

این رقص آتش (این نامی است که من به آن رقص داده بودم) حالتی مسری داشت، من مثل برق گرفته‌ها شده بودم و حاضر بودم سوگند بخورم که رقاص را می‌بینم، دستها، بدن، لباس و صورتش را که از حرکت برافروخته شده است، لمس می‌کنم.

بنظم می‌رسید بی‌آنکه خسته شده باشد لبخندی سراسر چهره‌اش را شکفته، و دندانهای بزرگ و مرتبش را آشکار ساخته است.

این تصویر رقاص را از هیچ کس نگرفته بودم، بلکه آنرا فقط مدیون ارتعاش‌هایی بودم که یک موسیقی پرکشش و صدای کوفتن چکمه‌ها ایجاد می‌کرد.

آن شب از نمایش بسیار لذت بردم و کاملاً سرحال به‌خانه برگشتم.

در موزه

هنگامی که از موزه‌یی دیدن می‌کنم همراه مضمون‌یک تابلو را برایم شرح می‌دهد، با توجه و دقت به‌او گوش می‌دهم، اما

همیشه نمی‌توانم تابلو را آنطور که در واقعیت هست، در نظر مجسم کنم. اگر تابلو حاوی موجودات و اشیایی باشد که قبلاً آنها را «بررسی» کرده بودم (مثلاً آدم‌ها، درخت‌ها، راه‌ها، پرندگان و سایر جانوران آشنا)، موفق می‌شوم تصویری کم یا بیش درست بدست آورم.

اما اگر مضمون آن، طلوع یا غروب آفتاب، یک منظره یا دریایی طوفانی و یک کشتی در حال غرق‌شدن باشد، در آن صورت از یک‌سو بالامه سطح صاف تابلو را در ذهن مجسم می‌کنم و از سوی دیگر خورشید یا دریا را که دیگر به تابلو مربوط نیستند و جدا از آن، بهمان شکل که در طبیعت مجسمشان می‌کنم، ظاهر می‌شوند. یعنی همان خورشیدی که با اشعه خود مرا گرم می‌کند و همان دریایی که جلوی پایم صدا می‌کند و ترسناک‌ش بمن می‌رسد، حتی بنظم می‌آید بوی مخصوص آنرا هم احساس می‌کنم.

بیرون از موزه، ابعاد تابلوها، شیشه و قاب صاف یا کنده‌کاری شده آنها دوباره در ذهنم ظاهر می‌شوند. اما خطوط مناظر و رنگهای تابلو کاملاً خارج از دسترس هستند. من فقط موضوع و معنای اثر را به‌خاطر می‌آورم، همراه با احساس چیز دیگری که در نوعی بخار و مه مبهم غرق شده است.

به‌همین دلیل است که مجسمه‌سازی را ترجیح می‌دهم زیرا برای «دید» لامسه‌یی من مناسب‌تر است و بنابراین به سادگی آن را می‌فهمم. چون آثار ادبی می‌خوانم و زبان بینایان و شنوایان را بکار می‌برم می‌توانم مثل یک فرد بینا و بی‌شک همانقدر بجا - از تابلویی که هرگز ندیده‌ام ولی مضمونش را می‌دانم، صحبت کنم. مخاطب من به احتمال زیاد باور نمی‌کند که من هرگز تابلو را بچشم ندیده‌ام. با اینهمه در کتابهایم، شیوه‌ام اینست که فقط به‌نقل حقایق بسنده کنم و ادعا نمی‌کنم چیزهایی را که ندیده‌ام و نتوانسته‌ام تصویری از آنها در ذهن بسازم، می‌شناسم. ■